



## تکیه دروازه

هدی برهانی  
آموزگار

✎ محرم‌های مدرسه را همیشه دوست دارم. متفاوت، پرجنب و جوش و بااخلاص. سال‌هاست که بچه‌ها دروازه فوتبال قدیمی گوشه حیاط راده روز وقف روضه امام حسین(ع) می‌کنند. راستی کی فکرش را می‌کرد که دروازه فوتبال بتواند تکیه عزای امام حسین(ع) شود؟ پارچه مشکی‌ها را روی دروازه می‌انداختند، جلویش یک میز می‌گذاشتند و این می‌شد ایستگاه صلواتی مدرسه. اگر خانم دشتی راضی می‌شد و چراغانی‌های مدرسه را هم می‌گرفتند که دیگر نورعلی نور بود. یک ایستگاه صلواتی واقعی تنها با استفاده از یک دروازه فوتبال قدیمی. اصلاً شاید همین بود که من تا این اندازه محرم‌های مدرسه را دوست داشتم. همین که ما رسم نداشتیم داریست و اسپیس فریم و لوستر کرایه کنیم و یک تکیه آنچنانی علم کنیم. ما با هر آنچه در مدرسه موجود بود بهترین چیز را می‌ساختیم، تنها و تنها با تکیه بر خلایق و اخلاص بچه‌ها.

یک سال یکی از بچه‌های هشتم آمد گفت کنار تکیه می‌خواهند نمایشگاه کتاب برگزار کنند. بعد هم براق شد که نمایشگاه کتاب‌ها نه از این میزهایی که ساق دست و روسری می‌فروشند! در حالی که سعی می‌کردم نخندم به او توضیح دادم که باید منتظر بماند تا من لیست کتاب‌های مناسب را تهیه کنم و بعد از تماس با انتشارات به او - و گروه دست‌اندرکارش - جواب قطعی بدهم. هنوز جمله من تمام نشده بود که کاغذ سفید تاخورد را از جیبش آورد و گفت: «خانوم خودمون انجام دادیم! شما فقط تلفن بزین، به ما امانی کتاب نمیدن.» راستی این بچه‌ها کی انقدر بزرگ شده بودند؟ لیست را تحویل گرفتم و خط خرچنگ قورباغه‌نگارنده رارمزگشایی کردم. چه کتاب‌هایی هم بود. «کاشوب»، «حسین وارث آدم»، «کتاب آه».

بچه‌های من خیلی بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم امام حسین(ع) را دوست داشتند. درست مثل همه ما که برای محرم حسین بن علی یک‌جور دیگری می‌میریم. با خودم می‌گفتم امسال چقدر غصه می‌خورند که دیگر حتی یک میز فروش کتاب هم نمی‌توانند علم کنند. یعنی راستش را بخواهید بیشتر از بچه‌ها نگران آن دروازه قدیمی بودم. نگران او که حالا گوشه حیاط بزرگ مدرسه افتاده و دلش لک زده بود برای این که چند تا دختر دبیرستانی که کل سال توپ و لگد نثارش می‌کنند بیایند و برای یک دهه با پارچه و پرچم و چراغ تزئین‌اش کنند. شاید حتی دلش تنگ شده بود برای این که باند کوچک امانت گرفته شده از سایت را با مفتول با دیواره‌هایش بیچند و صدای روضه را از کنار گوشش پخش کنند.

همین خیال‌ها بود که من را صبح‌شنبه به مدرسه کشاند. جلوی دفتر دشتی ایستاده بودم و خواهش می‌کردم چراغانی‌ها را به من امانت بدهد. تا عصر این طرف و آن طرف دویدم و دروازه قدیمی را دوباره تکیه کردم. فردای آن روز عکس تکیه را گرفتیم و به تعداد همه بچه‌ها چاپ کردیم. برای تمام دانش‌آموزهایم «خادم ارباب کیست؟» را سفارش دادم تا با خواندنش کمتر برای خادمی در تکیه کوچکشان دلتنگی کنند. عکس را لای کتاب گذاشتم و روی بسته‌بندی‌ها نوشتم: «تکیه دروازه دلتنگ شماست.»

مروری بر کتابی که هم والدین باید بخوانند هم نوجوان‌ها

## شیرین مثل تحریرهای بنان

نجمه نیلی‌پور  
روزنامه‌نگار

✎ بهش گفتم: «آخه این طوری که بالاخره باید از به جایی شروع کنی!» کمی من من کرد و گفت: «خوب چه کار کنم؟ من حوصله‌ام نمی‌کشد که دل بدم به بازی نویس‌نده و با کلمات برای تصویرسازی‌هاش همراه بشم.» خندیدم و گفتم: «خب بله اینو قبول دارم، ولی مشکل توبه نظرم بیشتر اینه که داستان خوب نخوندی، نمی‌دونی چی بخونی که حال دلت رو خوب کنه، تازه به وقتایی هم هست که آدم هیچ میلی به کلمات نداره اما باید زورکی هم که شده اونهارا به خورد روح بده چون اگه این کار رو نکنه به مرور زمان روح پژمرده می‌شه، این درست مثل وقتیته که تو خیلی گرسنه نیستی ولی برای ادامه حیات نیاز به خوردن غذا داری. بنابراین هر چه هست حتی اگه باب میلته هم نباشه می‌خوری.» افسانه دوست‌دوران دبیرستان من است. الان بیست سال از آن دوران می‌گذرد. من کتابدار مدرسه دختر افسانه هستم و افسانه مادر دود دختر سیزده و یازده ساله. او هم مثل همه مادرها دغدغه کتاب‌خوان شدن دخترانش را دارد البته با حرف‌هایی که امروز از او شنیدم فکر می‌کنم خودش بیشتر نیاز به کتاب‌خوان شدن دارد. سراغ کتاب‌های انتشارات سوره مهر می‌روم و یکی از تازه‌ترین کتاب‌هایش را بر می‌دارم. «رونی یک پیانو قورت داده» از آقای تیمور

محمدی. به طرف افسانه می‌روم و می‌گویم: «می‌دونم یکی از بزرگ‌ترین مسائل ما اینه که نویسنده‌های خوب و انتشاراتی‌هایی که در زمینه نوجوان فعال هستند رو درست نمی‌شناسیم؟ ضمن این‌که خوندن کتاب‌های نوجوان رو من علاوه بر بچه‌ها به خود پدر و مادرهاشون هم توصیه می‌کنم که بخوندن. چون هم فضای ذهنی نوجوون‌ها میاد دستشون و هم این‌که خودشون رو جای شخصیت اصلی داستان یعنی نوجوون می‌گذارند و با این‌همه‌تاپنداری‌کودک‌درونشان را اقلان می‌کنند.»

افسانه گفت: «خب حالا خانم سخنگوی فرهنگ و کتاب بگو ببینم این کتاب رو نی چیه ماجراش؟» گفتم: «این رمان روایت زندگی دختر چهارده ساله‌ای به نام «رونی» است که خیلی خوب تونسته دغدغه‌های دخترای هم‌سن و سال خودش رو درک کنه. شخصیت جذاب و خاص رو نی، باعث شده که به تنهایی روی پای خودش بایسته و مشکلاتش رو حل کنه. مثلاً مسائل روزمره و پیش پا افتاده مثل چاقی و لاغری، سبزی و سفیدی و پوستش دیگه براش آنچنان اهمیتی نداره و این فکر باعث شده که از اون یک دختر فهمیده بانگاهی متفاوت بسازه.» «خب جالب شد، دیگه چی؟» «یکی از مزیت‌هایی که این کتاب داره، موقعیت خاص رو نی است، مادر رو نی چند سالیه که فوت کرده و او با پدر متفاوت و برادرش زندگی می‌کنه. همین موقعیت باعث می‌شه که استادی به نام جمشیدی در زندگی او قرار بگیره و زندگیش مسیر تازه‌ای به خودش بگیره. جالب‌تر این‌که توی کتاب به‌طور نامحسوس سعی شده که کتاب‌ها و موسیقی‌های مختلف و مناسب سن نوجوانان همراه با معرفی دقیقشون انجام بشه، البته این کار رو نویسنده کتاب وریا از انتشارات آرما



هم انجام داده، خلاصه این‌که آقای جمشیدی سعی می‌کنه که علاقه رو نی رو از موسیقی‌های پاپ و راک خارجی به سمت موسیقی ایرانی و همچنین از کتاب‌ها و رمان‌های خارجی به سمت ایرانی‌خوانی بکشونه. هر چند که بعضی جاها کلمه‌های قلمبه سلمبه داره و شاید بعضی از بچه‌ها که با فضای موسیقی آشنا نیستن کمی خسته بشن، ولی این به صورت مقطعی و جذابیت شخصیت‌های داستان و روایتش اینقدر قوی هست که از خواننده رفع خستگی می‌کنه.»

بعد از تمام شدن معرفی کتاب، وجد خواندن رادر چشم‌های افسانه به وضوح می‌توانستم ببینم. برای این‌که به این شوق اضافه کنم، گفتم: «بذار به قسمت از کتاب رو هم برات بخونم: آن کلیپ چهار ضلع دارد: تولد بهار، خانواده من، گروه دوستانم، کلاس موسیقی؛ بله موسیقی... بتهوون می‌گوید: آنجا که سخن از گفتن باز می‌ماند، موسیقی آغاز می‌شود.»

مادرم وقتی مرا باردار بود از حرف زدن با من که فارغ می‌شد سیدی‌های مورد علاقه‌اش را توی دستگاه پخش می‌گذاشت. بعد دراز می‌کشید روی تخت و دست‌هایش را روی شکم می‌گذاشت. تا هر دومان به زیر و بم تارشریف، سه‌تار علیزاده، کمانچه کلهر و نی کسایی گوش بدهیم. این طوری شرایط پیش می‌آمد که او نفس‌های عمیق بکشد و تا می‌تواند ذهنش را از افکار ناخوشایند تهی کند و محو تحریرهای تاج اصفهانی و گلپا و بنان شود. افسانه ذوق زده از روی صندلی بلند شد و گفت: «الیه تو بهترینی، چقدر خوشحالم که تو هستی، داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر راست می‌گی تو، واقعا من یکی از مشکلاتم اینه که داستان خوب نه می‌شناسم و نه خوندن و به نظرم می‌رسه با تعریفایی که کردی این کتاب برای آشتی من با دنیای داستان مناسب باشه، جالب‌تر این‌که رو نی دقیقاً همسن نرگسه و این باعث می‌شه که ناخودآگاه میل من رو به خوندن این کتاب زیاد می‌کنه.»

کتاب را بستم و گذاشتم توی دست‌های افسانه و گفتم: «یادت باشه دفعه دیگه که برای تحویل کتاب اومدی شیرینی آشتی کنون‌تون رو بیاری.»